

می آید، اگر رای امیر باشد که مرا به کسان کمک دهد تا مداین را مضبوط دارم، چنین کند که مداین در قلعه کوفه است.»

گوید: حجاج بن یوسف سبره بن عبدالرحمان بن مخنف را با دو بست کس پیش وی فرستاد. شیبب پیامد تا به نزد پلهای خذیفه فرود آمد، پس از آن تا کلو اذّا پیش آمد و از دجله گذشت و پیامد تا در شهر برد سیر جای گرفت. مطرف بن مغیره در شهر قدیم بود که جایگاه کسری و قصر ایض آنجا بود. و چون شیبب در بهر سیر جا گرفت مطرف پل مابین خویش و شیبب را برید و کس پیش شیبب فرستاد که کسانی از صلحای یاران خویش را پیش من فرست که قران را با آنها بخوانم و در موضوع دعوت شما بنگرم» شیبب کسانی را فرستاد که سوید بن سلیم و قعنّب و محلل بن وائل از آنجمله بودند و چون به نزدیک گذرگاه رسیدند و خواستند در آن پایین روند شیبب با آنها پیام داد که وارد کشتی مشوید با فرستاده من از پیش مطرف باز آید. و کس پیش مطرف فرستاد که تنی چند از یاران خویش را پیش من فرست تا وقتی که یاران من باز گردند.

مطرف بفرستاده وی گفت: «او را بین و با وی بگوی تو که درباره یاران خویش از من اطمینان نداری، من چگونه یاران خویش را سوی تو بفرستم و درباره آنها از تو اطمینان داشته باشم؟»

شیبب بدو پیام داد: «تو دانسته ای که ما در دین خویش، خیانت را روانمیداریم اما شما خیانت میکنید و آنرا سبک میگیرید.»

گوید: پس مطرف ربیع بن یزید اسدی و سلیمان بن خذیفه مزنی و یزید بن ابن زیاد وابسته مغیره را که سالار نگهبانان مطرف بود سوی وی فرستاد که چون بدست وی افتادند، یاران خویش را سوی مطرف فرستاد.

نضر بن صالح گوید: به نزد مطرف بودم.

راوی گوید: ندانم گفت جز و سپاهیان وی بودم یا به نزد وی بودم که فرستادگان

شیب پیش وی آمدند.

گوید: مطرف من و برادرم را حرمت می کرد و چیزی را از ما مکتوم نمی داشت. وقتی پیش وی آمدند، هیچکس جز من و برادرم حلام بن صالح پیش وی نبود، آنها شش کس بودند و ماسه کس بودیم، آنها سلاح کامل داشتند و ماجز شمشیر نداشتیم و چون نزدیک آمدند سوید گفت: «سلام بر آنکه از پروردگار خویش بترسد و هدایت و اهل هدایت را بشناسد.»

مطرف بدو گفت: «بله و به آنها سلام گفت»

گوید: آنگاه آن گروه بنشستند، مطرف به آنها گفت: «از کار خویش با من سخن کنید و بگویید چه می خواهید و سوی چه می خوانید؟»

گوید: سوید حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، چیزی که سوی آن می خوانیم کتاب خداست و سنت محمد صلی الله علیه و سلم، و اعتراضی که بر قوم خویش داریم تبعض در کار غنیمت است و معوق نهادن حدود و تسلط به زور.»

مطرف به آنها گفت: «سوی حق دعوت کرده اید و به ستم آشکار اعتراض کرده اید، در این مورد تابع شما هستم، شما نیز در چیزی که بدان، دعوتتان می کنم تابع من شوید، تا کار من و شما فراموش آید و دست من و دستهای شما یکی شود.»

گفتند: «بیار، بگو چه می خواهی بگویی، اگر چیزی که ما را سوی آن می خوانی حق باشد، می پذیریم»

گفت: «شما را دعوت می کنم که با این ستمکاران گناهکار برضد بدعتها که آورده اند بجنگیم و سوی کتاب خدا و سنت پیامبر خدا دعوتشان کنیم، و اینکه کار میان مسلمانان به شوری باشد و هر که را برای خویش پسندیدند خلیفه خویش کنند، به همان صورت که عمر بن خطاب کرد، که وقتی عربان دانند که منظور شوری یکی پسندیده از قریش است رضایت دهند و تابعان شما و یاران شما برضد دشمن، از جمله آنها بسیار شود و کاری که می خواهید انجام گیرد»

گوید: پس از نزد وی برجستند و گفتند: «این چیز است که هرگز از تو نخواهیم پذیرفت.»

گوید: و چون رفتند و نزدیک بود از صفة خانه برون شوند سوید بن سلیم به مطرف نگرست و گفت: «ای پسر مغیره، اگر این قوم ستمگران خیانتگرند تو نیز خویشان را به اختیار آنها نهاده‌ای»

مطرف از این سخن بر آشفت و گفت: «قسم به خدای موسی و عیسی راست گفتم.»
گوید: آنها پیش شیب رفتند و گفتار شیب را با وی بگفتند که در وی طمع بست و گفت: «صبحگاهان یکی از شما پیش وی رود»

گوید: و چون صبح شد سوید بن سلیم را پیش مطرف فرستاد و دستور خویش را با وی بگفت. سوید بیامد تا به در مطرف رسید، من بودم که برای وی اجازه گرفتم و چون وارد شد و نشست خواستم بروم، مطرف گفت: «بنشین که چیزی را از تو پنهان نمی‌داریم»

گوید: پس من بنشستم، در آنوقت جوانی نرم رفتار بودم.

سوید گفت: «این که چیزی را از او پنهان نمی‌داری کیست؟»

گفت: «محترمی است و الامقام، پسر مالک بن زهیر.»

گفت: «به! حرمت آوردی، اگر دین وی به مقدار حرمتش باشد مرد تمام است.»
گوید: آنگاه سوید روی بدو کرد و گفت: «آنچه را با ما گفته بودی در حضور امیر مؤمنان بگفتیم، به ما گفت: او را ببینید و با وی بگویید مگر ندانی که این که مسلمانان بهترین خودشان را به ترتیب رای برای کارشان انتخاب کنند، رای خردمندان است که از پس پیغمبر صلی الله علیه و آله سنت بر این رفته است»، اگر گفت چرا، بدو بگوید که ما پسندیده‌ترین کس خویش را که از همه بهتر تکلیف خود را عهده تواند کرد برگزیده‌ایم و مادام که تغییر نیارد و تبدیل نکند عهده‌دار کار

سويد گفت: «امير مؤمنان به ماگفت: « با مطرف بگويد آنچه درباره شوري گفتي که وقتی عربان بدانند که قریش را منظور داريد پيروانتان از آنها بسيار شود، اهل حق از اينکه کم باشند پيش خدا کاستي نگيرند و ستمگران را از اينکه بسيار باشند به نزد خدا بيکي نيفز ايند. اينکه ماعقیده حق خویش را که به سبب آن قيام کرده ايم رها کنيم و دعوت ترا درباره شرری پذيريم گناهست و زبونی و تأييد اعانت ظالم و سستی. که ما حق قریش را نسبت به اين کار از ديگر عربان بيشتر نمی دانيم»

سويد، به نقل گفتار شبيب چنین ادامه داد: و اگر پندارد که قرشيان نسبت به به اين کار حقی بيشتر از ديگر عربان دارند، با وی بگو: چرا چنین است؟ اگر گفت که به سبب خویشاوندی محمد است صلی الله عليه و سلم، بگوی در اين صورت، به خدا، روان بود که صلحای سلف يعنی مهاجران نخستين برخاندان محمد زمامداری کنند و برخاندان ابولهب نیز، اگر جز آنها کسی به جانمانده بود. اگر آنها نمی دانستند که بهترين کسان به نزد خدا آنست که پرهيز کارتر باشد، و برای اين کار شايسته تر از همه کسی است که پرهيز کارتر باشد و برتر و به عهده کردن امورشان توانا تر، اگر نمی دانستند امور کسان را عهده نمی کردند. ما نخستين کسان بوده ايم که منکر ستم شده اند و خود را تغيير داده اند و با احزاب جنگيده اند، اگر پيرو ما شود حقوق و تکاليفی همانند ما دارد و او نیز یکی از مسلمانان است و اگر نشود او نیز یکی از مشرکانست که با آنها دشمنی و نبرد می کنيم.

گويد: مطرف بدو گفت: «آنچه را گفتي فهم کردم. امروز برو تا در کار خویش بنگريم»

پس سويد برفت و مطرف کسانی از معتمدان و نيکخواهان خویش و از جمله سليمان بن حذیفه مزنی و ربیع بن یزید اسدی را پيش خواند.

نضربن صالح گويد: من و یزید بن ابی زیاد، آزاد شده مغیره بن شعبه که سالار

نگهبانان بود با شمشیر بالای سر وی ایستاده بودیم. مطرف با آنها گفت: «ای کسان، شما نیکخواهان و دوستان منید که به صلاح و رای نکویتان اعتماد دارم، به خدا پیوسته از اعمال این ستمگران نفرت داشته‌ام و به دل متکر آن بوده‌ام و چندان که توانسته‌ام به کردار و گفتار به تغییر آن پرداخته‌ام و چون گناه آنها بزرگی گرفت و این قوم بیامدند که با آنها نبرد می‌کنند، چنان دیدم که اگر یارانی داشته باشم از مقاومت و مخالفت ستمگرانم چاره نیست. پس این قوم را دعوت کردم و به آنها چنان و چنین گفتم آنها نیز به من چنین و چنان گفتند، مرا سر جنگ اینان نیست و اگر از رای من و آنچه با آنها گفته‌ام پیروی کنند عبدالملک و حجاج را خلع می‌کنم و سوی آنها می‌روم و نبرد می‌کنم»

مزنی گفت: «نه آنها پیرو تو می‌شوند نه تو پیرو آنها می‌شوی پس این سخن را نهان دار و با هیچکس مگوی»

گوید: اسدی نیز سخنانی همانند این گفت.

گوید: آنگاه ابن زیاد وابسته وی زانورد و گفت: «به خدا يك کلمه از آنچه میان تو و اینان رفته از حجاج نهان نمی‌ماند و بر هر کلمه ده کلمه نظیر آن اضافه می‌کنند، به خدا اگر از حجاج برابرها گریزان شوی بکوشد تا به تو دست یابد و ترا با کسانت نابود کند، فرار کن، از اینجا که هستی فرار کن، که مردم مداین از این سو و آن سو، و نیز مردم اردوگاه شیب، از آنچه میان تو و شیب رفته سخن دارند و پیش از آنکه امروز را شب کنی خبر به حجاج می‌رسد، پس جایی به جز مداین بجوی.»

گوید: دویار مطرف گفتند، رای ما نیز چنین است که او می‌گوید.

مطرف به آنها گفت: «شما چه می‌کنید؟»

گفتند: «دعوت ترا می‌پذیریم و برضد حجاج و غیر حجاج ترا به جان یاری

گوید: آنگاه به من نگر بست و گفت: «توجه می کنی؟»

گفتم: «با دشمنت نبرد می کنم تا وقتی ثبات کنی همراه تو ثبات می کنم.»

گفت: «از تو همین انتظار می رفت.»

گوید: مطرف نبود تا به روز سوم که قعنب پیش وی آمد و گفت: «اگر پیرو

ما می شوی از جمله ما می و اگر نمی پذیری با تو نبرد می کنیم»

مطرف گفت: «امروز شتاب میارید که ما در اندیشه ایم»

گوید: آنگاه مطرف کس پیش یاران خویش فرستاد که امشب همگسی تان

حرکت کنیا، و سوی دسکره روید که اینجا حادثه ای رخ داده است. آنگاه شبانه

روان شد، یارانش نیز با وی حرکت کردند و چون به دیر یزدگرد رسید آنجا فرود

آمد و قبیصه بن عبدالرحمان قحافی از مردم خثعم بدو رسید که وی را به همراهی

خویش خواند که بیامد و بدو جامه و مرکب داد و خرجی داد، آنگاه برقت تا به

دسکره جای گرفت.

گوید: و چون می خواست از دسکره حرکت کند، ناچار بود مقصود خویش

را با یارانش در میان نهد، پس سران اصحاب خویش را فراهم آورد و خدا را یاد

کرد چنانکه باید و پیمبر خدا را صلوات گفت، سپس گفت: «اما بعد، خدا جهاد را

بر بندگان خویش رقم زده و دستور عدل و احسان داده و در آیات منزل خویش

فرموده:

تعاونوا علی البر والتقوی ولاتعاونوا علی الاثم والعدوان واتقوا الله ان الله

شدید العقاب.

یعنی: به نیکی و پرهیزکاری همدستی کنید و به بدکاری و تجاوزگری همدستی

نکنید، از خدا بترسید که خدا، سنگین مجازات است.

«ومن شهادت می دهم که عبدالملک بن مروان و حجاج بن یوسف را خلع

کرده‌ام، هر که می‌خواهد همراه من باشد و با رای من هماهنگ است با من بیاید که یاری بیند و حسن صحبت، و هر که خواهد هر جا می‌خواهد برود کسه خوش ندارم کسی که سر نبرد با اهل جور ندارد همراه من بیاید، شما را به کتاب خدا و سنت پیغمبر وی و نبرد ستمگران می‌خوانم و چون خدا کار ما را فراهم آورد این کار میان مسلمانان به شوری باشد که هر که را خواهند برای خویش برگزینند»

گوید: پس یاران وی برجستند و با او بیعت کردند.

گوید: آنگاه مطرف به جای خویش رفت و کس به طلب سبزه بن عبدالرحمان و عبدالله بن کناز نهدی فرستاد و با آنها خلوت کرد و به همان تربیتی که همه یاران خویش را دعوت کرده بود، دعوتشان کرد که رضایت دادند، اما چون مطرف حرکت کرد با آن گروه از یاران مطرف که همراه داشتند پیش حجاج رفتند که با شیب به جنگ بود و با وی در جنگ شیب حضور یافتند.

گوید: مطرف با یاران خویش از دسکره حرکت کرد و سوی حلوان رفت حجاج در آن سال سوید بن عبدالرحمان سعدی را به عاملی حلوان و ماسبدان فرستاده بود و چون خبر یافت که مطرف بن مغیره سوی سرزمین وی می‌آید بدانست که اگر در کار وی ملایمت کند حجاج این را از او نمی‌پذیرد.

گوید: سوید مردم ولایت و کردان را برای مقابله فراهم آورد، کردان تسبیح حلوان را گرفتند، سوید به طرف وی رفت و خوش داشت که از نبرد وی برکنار ماند و از زحمت حجاج مصون ماند و برون شدنش برای رفع بهانه بود.

عبدالله بن علقمه خثعمی گوید: وقتی حجاج بن جاریه خثعمی شنید که مطرف از مداین سوی جبل حرکت کرده با نزدیک سی کس از قوم خویش و دیگران از دنبال وی روان شد.

گوید: من نیز جزو آنها بودم، در حلوان بدور رسیدیم و جزو کسانی بودیم که در نبرد وی با سوید بن عبدالرحمان حضور داشتیم.

راوی گوید: نضر بن صالح نیز این حدیث را گفته است.

عبدالله بن علقمه گوید: وقتی پیش مطرف بن مغیره رسیدیم از آمدن ما خبرسند شد و حجاج بن جاریه را پهلوی خویش نشانید.

نضر بن صالح و عبدالله بن علقمه گویند: وقتی سوید با همراهان خویش سوی آنها آمد، با پیادگان توقف کرد و آنها را از حدودخانه‌ها بیرون نیاورد، پسر خویش قعقاع را با سواران پیش فرستاد، آتروز سواران وی بسیار نبود.

نضر بن صالح گوید: دیدمشان که دویست کس بودند، اما ابن علقمه گوید: از سیصد کمتر بودند.

گوید: مطرف حجاج بن حارثه را پیش خواند و با گروهی نزدیک به عده حریفان سوی آنها فرستاد که به طرف قعقاع رفتند و سر جنگ وی داشتند و همه سواران به نام بودند.

گوید: و چون سوید دید که به طرف پسر او آمدند غلام خویش را به نام رستم که پس از آن در دبر الجماجم پرچمدار بنی سعد بود و کشته شد، روانه کرد. وی پیش حجاج بن حارثه آمد و آهسته بدو گفت: «اگر می‌خواهید از ولایت ما به ولایت دیگر روید، بروید که ما سربرد شما نداریم و اگر قصد ما دارید ناچاریم از آنچه در تصرف داریم دفاع کنیم.»

گوید: و چون این را بگفت حجاج بن حارثه بدو گفت: «پیش امیر ما برو و آنچه را به من گفتی با وی بگویی.»

گوید: پس رستم پیش مطرف رفت و سخنانی را که با حجاج بن حارثه گفته بود با وی بگفت.

مطرف گفت: «قصد شما و ولایت شما ندارم»

گفت: «پس از این راه بروتا از ولایت ما بیرون شوی که ما چاره نداریم جز اینکه مردم ببینند و بشنوند که به مقابله تو آمده‌ایم.»

گوید: پس مطرف کس به طلب حجاج فرستاد که بیامد و راه را پیش گرفتند تا به تپه رسیدند و معلوم شد کردان آنجا هستند، مطرف پیاده شد، بیشتر یارانش نیز با وی پیاده شدند، از جانب راست، حجاج بن جاریه به طرف کردان بالا رفت و از جانب چپ سلیمان بن حدیفه بالا رفت که آنها را هزیمت کردند و کسان بکشتند و مطرف و یارانش به سلامت ماندند، آنگاه برفتند تا نزدیک همدان رسیدند که آنرا رها کرد و از سمت چپ سوی ماه دینار رفت.

گوید: چون برادر مطرف، حمزّه بن مغیره عامل همدان بود نحواست وارد آنجا شود و حجاج نسبت به برادرش بدگمان شود.

گوید: وقتی مطرف وارد سرزمین ماه دینار شد به برادر خویش حمزه نوشت:

«اما بعد، خرج، بسیار شده و کار، مصارف به سختی کشیده، هرچه توانی از مال و سلاح به برادرت کمک کن»

گوید: یزید بن ابی زیاد آزاد شده مغیره بن شعبه را پیش وی فرستاد که بیامد و شبانگاه نامه مطرف را پیش حمزه رسانید که چون او را بدید گفت: «مادرت عزرا دارت شود، مطرف را توبه کشتن دادی؟»

گفت: «فدایت شوم، من او را به کشتن ندادم مطرف خودش را و مرا به کشتن داد، ای کاش ترا به کشتن ندهد»

گفت: «وای تو، کی او را به این کار وادار کرد؟»

گفت: «خاطرش او را به این کار وادار کرد»

گوید: آنگاه یزید بن ابی زیاد پیش حمزه نشست و ما وقع را برای او نقل کرد و خبرها را بگفت و نامه مطرف را به او داد که بخواند و گفت: «بله، مال و سلاح برای اومی فرستم ولی پنداری این نهران می ماند؟»

گفت: «گمان ندارم نهران بماند»

حمزه گفت: «اگر در سودمندترین یاری، یعنی یاری علنی از او بازمانم در آسانترین یاری، یعنی یاری نهانی، از او باز نمی مانم»

گوید: پس همراه یزید بن ابی زیاد برای وی مال و سلاح فرستاد و یزید آنرا پیش مطرف آورد. ما در یکی از روستاهای ماه دینار بودیم به نام سامان که نزدیک اصفهان بود و عجمان آنجا منزل می گرفتند.

نضر بن صالح گوید: به خدا همینکه یزید بن ابی زیاد برفت شنیدم که مردم اردو می گفتند: «امیر کس پیش برادر خویش فرستاده که از او خرج و سلاح بخواهد.»

گوید: پیش مطرف رفتم و قضیه را با وی بگفتم که دست به پیشانی خود زد و گفت: «سبحان الله، سلف گوید: چیست که نهان می ماند؟ گوید: چیزی که نباشد.»

گوید: همینکه یزید بن ابی زیاد پیش ما برگشت مطرف بایاران خویش حرکت کرد و برفت تا در قم و کاشان و اصفهان جای گرفت.

عبدالله بن علقمه گوید: وقتی مطرف در قم و کاشان جای گرفت و آرام شد حجاج بن جاریه را پیش خواند و گفت: «از هزیمت شیبب در جنگ شوره زار با من سخن کن آیا وقتی جنگ شد آنجا بودی یا پیش از جنگ رفته بودی؟»

گفتم: «نه، حضور داشتم»

گفت: «حکایت آنها را با من بگوی که چگونه بود؟»

گوید: و چون حکایت را بگفتم، گفت: «خوش داشتم شیبب اگر چه گمراه بود ظفر یابد و گمراهی را بکشد.»

۱- عبارت متن چنین است و ظاهراً تشویش مطلب از درك جغرافیایی رادی است که قدم کاشان و اصفهان را از آنچه هست نزدیکتر و شاید محلات وصل بهم می پنداشته از این گونه تاهل ها در روایات کتاب مکرر هست.

گوید: پنداشتم چنین آرزو داشته بود از آنرو که امید می‌داشته بود که اگر حجاج هلاک شود، مطلوب وی انجام می‌شود.

گوید: آنگاه مطرف عاملان خویش را بفرستاد.

نضر بن صالح گوید: مطرف کاری خردمندانه کرد اما تقدیر براو چیره شد.

گوید: همراه ربیع بن یزید به سوید بن سرحان ثقفی و بکیر بن هارون بجلی

نوشت:

«اما بعد، ما شما را به کتاب خدای و سنت پیغمبر وی می‌خوانیم و نبرد با کسانی که از حق بگشته‌اند و غنیمت را خاص کرده‌اند و حکم کتاب را رها کرده‌اند و چون حق غلبه یافت و باطل مغلوب شد و کلمه خدا برتر شد، این کار را میان امت به شوری نهیم که مسلمانان، شخص مورد پسند را برای خویش برگزینند، هر که این را از ما بپذیرد برادر دینی ماست و در زندگی و مرگ دوست ماست و هر که نپذیرد با وی نبرد کنیم و از خدا برضد وی کمک خواهیم که همین حجت برضد وی ما را بس و این خسارت که از تبرد در راه خدا بازمانده او را بس و این وهن که در کار خدا با ستمکاران تساهل می‌کنند او را بس. خدای نبرد را بر مسلمانان رقم زد و آنرا ناخوشایند شمرد، اما بی‌ثبات بر کار خدای و نبرد با دشمنان وی به رضوان او نتوان رسید.

«خدایان قرین رحمت کند سوی حق آید و هر که را امید اجابت از او دارید به حق دعوت کنید و هر چه را نمی‌داند بدو بشناسانید، هر که با رای ما موافق است و دعوت ما را می‌پذیرد و دشمن ما را دشمن خویش می‌داند سوی من آید خدای ما و شما را هدایت کند و توبه ما و شما را بپذیرد که او توبه پذیر است و مهربان و السلام.»

گوید: و چون نامه به آن دو کس رسید نهانی به نزد کسانی از مردم ری رفتند

و پیروان خویش را دعوت کردند و با نزدیک یکصد کس از مردم ری در خفا برون شدند که کس متوجه نشود و برفتند تا پیش مطرف رسیدند.

گوید: براء بن قبیصه که عامل حجاج بر اصفهان بود چنین نوشت:

«اما بعد، اگر امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد به اصفهان و غیر اصفهان نیاز هست سپاهی انبوه سوی مطرف فرستد که او و همراهانش را از میان بردارد، زیرا گروهی از یکی از شهرها سوی وی روان شده اند که در جایی که اکنون هست بدو ملحق شوند که کارش مایه گرفته و پیروانش بسیار شده اند و السلام.»

گوید: حجاج بدو نوشت:

«اما بعد، وقتی فرستاده من پیش تو آمد با کسان خویش اردو بزن و چون عدی بن وناد بر تو گذر کرد با یاران خویش همراه وی حرکت کن و شنوا و مطیع وی باش و السلام»

گوید: و چون براء بن قبیصه نامه حجاج را خواند برون شد و اردو زد.

گوید: حجاج بن یوسف کسان را بیست بیست و پانزده پانزده و ده ده بر اسبان برید سوی براء بن قبیصه می فرستاد، تا نزدیک پانصد کس را پیش وی فرستاد، خود او نیز دوهزار کس داشت.

گوید: و چنان بود که اسود بن سعد همدانی با خبیر فتح حجاج در نبردی که با شیب در شوره زار داشت سوی ری آمد و از همدان و جبال عبور کرد و چون پیش حمزه رسید وی عذر خویش را بگفت.

اسود گوید: خبیر حمزه را به حجاج رسانیدم، گفت: «این را شنیده بودم» و در نظر گرفت او را معزول کند اما میم کرد اگر تدبیر نکند مقاومت کند. پس کس پیش قیس بن سعد عجلی فرستاد که سالار نگهبانان حمزه بود، گروهی بسیار از بنی عجل و ربیع نیز در همدان بودند فرمان ولایتداری همدان را برای قیس فرستاد و بدو نوشت: «حمزه بن مغیره را در بند آهنین کن و بدار و تا دستور من پیش

تو آید.»

گوید: چون فرمان حجاج پیش قیس آمد با گروهی بسیار از عشیره خویش بیامد و چون وارد مسجد شد هنگامی بود که اقامه نماز پسین را گفته بودند. با حمزه نماز کرد و چون حمزه برفت قیس بن سعد عجلی سالار نگهبانانش نیز با وی برفت و نامه‌ای را که حجاج برای وی فرستاده بود به حمزه داد.»

حمزه گفت: «شنوایی و اطاعت»

گوید: «پس قیس، حمزه را به بند کرد و بداشت و کار همدان را عهده کرد و عاملان خویش را بر آنجا گماشت و همه عاملان را از قوم خویش کرد و به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که حمزه بن مغیره را به بند آهین کردم و در زندان بداشتم و عاملان خویش را بر خراج گماشتم و کار وصول را به دست گرفتم، اگر امیر که خدایش محفوظ بدارد اجازه می‌دهد که سوی مطرف روم، اجازه دهد تا با قوم خویش و کسانی از مردم ولایت که اطاعت من می‌کنند با وی جهاد کنم که امیدوارم پاداش جهاد از خراج گرفتن بیشتر باشد
«والسلام»

گوید: و چون حجاج نامه وی را بخواند بخندید و گفت: «از این ناحیه ایمنی یافتیم.» زیرا حضور حمزه در همدان برای حجاج سخت ناخوشایند بود که بیم داشت برادر خویش را به سلاح و مال کمک دهد و نگران بود که سر مخالفت داشته باشد و همچنان تدبیر کرد تا او را برداشت و اطمینان یافت و به کار مطرف پرداخت.

مطرف بن عامر گوید: وقتی حجاج نامه قیس بن سعد عجلی را بخواند و گفته وی را بشنید که اگر امیر بخواهد سوی مطرف روم و با وی جهاد کنم، گفت: «چه نفرت دارم از اینکه عربان در سرزمین خراج فزونی گیرند.»

گوید: ابن غرق گفت: «وقتی این سخن را از حجاج شنیدم دانستم که چون فراغت یابد اورا معزول می کند.»

نضر بن صالح گوید: حجاج به عدی بن وتاد ایادی که عامل ری بود نوشت و دستور داد که سوی مطرف حرکت کند و بر این قبیصه گذر کند و چون فراهم شدند او سالار کسان باشد.

عبدالله بن سلیم از دی گوید: در ری با عدی بن وتاد بر نشیمنگاه وی نشسته بودم که نامه حجاج پیش وی آمد که آنرا بخواند و به من داد که خواندم چنین بود:

«اما بعد: وقتی این نامه را خواندی با سه چهارم از کسانی از مردم ری که با تواند حرکت کن و بروتا درجی بر این قبیصه گذر کنی. آنگاه همگی حرکت کنید، وقتی تلاقی کردید، تو سالار کسانی تا وقتی که خدا مطرف را بکشد، و چون زحمت وی را از مسلمانان بس کرد، با حمایت و حفاظت و رعایت خدای به سوی عمل خویش باز گرد.»

گوید: وقتی نامه را خواندم به من گفت: «برخیز و آماده شو»

گوید: عدی برون شد و اردوزد و دبیران را خواست و سه چهارم از مردم را احضار کرد. يك جمعه نگذشت که روان شدیم و بر قیصم تا به جی رسیدیم، در آنجا قبیصه قحافی به ما رسید با نهصد کس از مردم شام که عمرو بن هبیره نیز جزو آنها بود.

گوید: درجی پیش از دو روز نمودیم، آنگاه عدی بن وتاد با کسانی که اطاعت وی می کردند. حرکت کرد سه هزار جنگاور از مردم ری با وی بود يك هزار جنگاور نیز با براء بن قبیصه بود که حجاج از کوفه پیش وی فرستاده بود با نهصد کس از مردم شام و نزدیک یک هزار کس از مردم اصفهان و از کردان که نزدیک به شش هزار جنگاور می شدند، آنگاه برفت تا به نزد مطرف بن مغیره رسید.

عبدالله بن علقمه گوید: وقتی مطرف از آمدن آنها خبر یافت برای یاران خویش خندق زد و در آن بودند تا وقتی سپاه بیامد.

یزید غلام عبدالله بن زهیر گوید: در آن وقت من با مولای خویش بودم. گوید: عدی بن وتاد بیامد و کسان را بیاراست: عبدالله بن زهیر را برپهلوی راست خویش نهاد، به براء بن قبیصه گفت: «برپهلوی چپ باش» براء خشم آورد و گفت: «به من می‌گویی برپهلوی چپ باشم در صورتی که من سالاری همانند تو هستم و سپاهم در پهلوی چپ است و یکه سوار مضر: طفیل بن عامر را بر آن گماشته‌ام.»

گوید: این گفته را به عدی بن وتاد رسانیدند که به ابن اقیصر خثعمی گفت: «برو و سالار سواران باش، سوی براء بن قبیصه برو و بگو به تو گفته‌اند مطیع من باشی از پهلوی راست و پهلوی چپ و سوار و پیاده چیزی به تو مربوط نیست، تو باید دستور بگیری و اطاعت کنی و کاری خلاف رضای من نکنی که از تو دلگیر شوم.»

گوید: عدی وی را حرمت می‌کرده بود.

گوید: پس از آن عدی عمر بن هبیره را بر میسرده گماشت و با یکصد کس از مردم شام روانه کرد که برفت و با پرچم خویش بایستاد، یکی از یاران وی به طفیل ابن عامر گفت: «پرچم خود را بگیر و از ما کناره کن که اینجا محل ماست»

طفیل بن عامر گفت: «من با شما مجادله نمی‌کنم، این پرچم را براء بن قبیصه برای من بسته که سالار ماست، می‌دانیم که بار شما سالار همه جمع است اگر از این پرچم را برای این یار شما بسته مبارک است و شنوا و مطیع اویم.»

عمر بن هبیره به آنها گفت: «آرام، از برادر و عموزاده خویش دست بردارید، پرچم ما پرچم تو است اگر خواهی این را به تو دهیم.»

گوید: هرگز دو کس را چون آنها در وضع آنروز، برد بارندیده بودیم.

گوید: عدی بن وناد پیاده شد و سوی مطرف حمله برد.

عبدالله بن علقمه گوید: مطرف، حجاج بن جاریه را بر پهلوی راست خویش نهاد، ربیع بن یزید اسدی را بر پهلوی چپ گماشت، سلیمان بن صخر مزنی را بر عقبه ازان گماشت و خود او پیاده شده بود و با پیادگان بود.

گوید: دیدمش که با یزید بن ابی زیاد وابسته پدرش مغیره بن شعبه بود.

گوید: وقتی دو قوم بیکدیگر حمله بردند و به هم نزدیک شدند مطرف به بکیر بن هارون بجلی گفت: «سوی آنها رو و به کتاب خدا و سنت پیامبر دعوتشان کن و از کارهای زشتشان سرزنشان کن.»

گوید: بکیر بن هارون روان شد بر اسب تیره رنگ میان سال و دم بلند خود بود و زره تن و زره سروساق بند داشت و نیزه به دست. زره خویش را با سربندی سرخ از حاشیه برد محکم کرده بود با صدایی بلند بانگ زد: «ای اهل قبله ما و اهل ملت ما و اهل دعوت ما، به نام خدایی که خدایی جز او نیست و از نهان شما نیز مانند آشکارتان خبردارد از شما می خواهیم که با ما انصاف کنید و راست گوئید، برای خدا نیکخواهی کنید نه برای مخلوق، به خاطر خدای درباره مخلوق نسبت به چیزهایی که خدا از آنها می داند، شهادت دهید، مرا از عبدالملک بن مروان و از حجاج بن یوسف خبر دهید مگر آنها را ستمگر و تبعیض کار و تابع هوس نمی دانید که به موجب گمان می گیرند و به انگیزه خشم می کشند.»

گوید: از هر سو بانگ بر آوردند که ای دشمن خدا دروغ می گویی چنین نیستند.

گوید: بکیر به آنها گفت: «وای شما دروغ به خدا می بندید که شما را به عذاب الهی هلاک کند، و هر که دروغ سازد نومید شود و وای شما آبا چیزی می دانید که خدا نمی داند از شما شهادت خواستم و خدا درباره شهادت می گوید: و من بکتها

فانه آثم قلبه

«یعنی: و هر که آنرا (شهادت را) نهان کند دل وی گناهکار است.»

گوید: صارم غلام عدی بن وتاد و پرچمداروی پیامد و به بکیر بن هارون بجلی حمله برد و با شمشیر نبرد کردند، از ضربت غلام عدی کار نساخت، بکیر او را با شمشیر بزد و بکشت. آنگاه پیش آمد و گفت: «سواری در مقابل سواری» اما هیچکس سوی وی نیامد و او رجزی خواند به این مضمون:

«ای صارم!

«با شمشیری تیز رو برو شدی

«و شیری بالدار»

گوید: آنگاه حجاج بن جاریه که بر پهلوی راست بود به عمر بن هبیره که در پهلوی چپ بود و سالار آن طفیل بن عامر بود حمله برد و با طفیل رو به رو شد، وی و طفیل دوستان نزدیک بودند، وقتی همدیگر را شناختند که شمشیر به قصد همدیگر بالا برده بودند و دست برداشتند.

گوید: دو گروه مدتی دراز نبرد کردند، عاقبت پهلوی چپ عدی بن وتاد از جای برفت اما نه چندان دور، و حجاج بن جاریه به جای خویش باز رفت. گوید: پس از آن ربیع بن یزید به عبدالله بن زهیر حمله برد و مدتی دراز نبرد کردند، عاقبت کسان به مرد اسدی حمله بردند و او را بکشتند.

گوید: پهلوی چپ مطرف بن مغیره عقب رفت تا به نزد وی رسید، آنگاه عمر بن هبیره به حجاج بن هبیره و یاران وی حمله برد و مدتی دراز نبرد کرد، حجاج احتیاط خویش بداشت تا به نزد مطرف رسید.

گوید: ابن اقیصر خثعمی با سواران به سلیمان بن صخر مزنی حمله برد و او را بکشت. سواران آنها برفتند تا به نزدیک مطرف رسیدند و آنجا گروه سواران به

سختی نبرد کردند تا جنگ بہ نزدیک طرف رسید.

نضر بن صالح گوید: آنروز مطرف بانگشان می زد کہ ای اهل کذاب بیایید بہ گفتاری دل نهد کہ، میان ما و شما متبع باشد کہ جز خدا را نپرستیم و کسی را باوی شریک نکنیم و بعضی از ما بعضی را غیر خدا بہ خدایی نگیرد اگر پشت کردند بگوگواه باشید کہ ما گردن نهادگانیم^۱.

گوید: و همچنان نبرد کرد تا کشته شد و عمر بن حبیبر سرش را برید گویند همووی را کشته بود و چنان بود کہ چند کس سوی وی رفته بودند، اما عمر بن حبیبر سر او را برید و پیش عدی بن وقاد برد کہ بہ وسیلہ آن حرمت یافت.

گوید: آنروز عمرو بن حبیبره نبرد کرد و کوششی شایسته کرد.

ابو مخنف گوید: حکیم بن ابی سفیان از دی می گفت کہ یزید بن ابی زبیر آزاد شدہ مغیرہ بن شعبہ را کہ پرچمدار مطرف بود کشته بود.

گوید: وارد اردو گاہ مطرف شدند، مطرف عبدالرحمان بن عبدالله از دی را بر اردو گاہ خویش گماشته بود کہ کشته شد. وی مردی پارسا و زاهد و عقیق بود. ابو مخنف گوید: زید غلام آنها می گفت. سر وی را هر ادا بن اقبصر خثعمی دیده بود. گوید: خود داری نتوانستم و گفتم: «بہ خدا اورا کہ نماز گزار و عابد بود و باد خدا بسیار می کرد کشته ای»

گوید: پس اوسوی من آمد و گفت: «تو کیستی؟»

گوید: مولای من گفت: «چه شده؟»

گوید: ابن اقبصر سخن مرا با او بگفت.

گفت: «عقلش کم است»

گوید: عدی کسانی از مردم سخت کوش را پیش حجاج فرستاد کہ حرمتشان

۱- یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا و بینکم الا تعبدوا الا الله و لا تشركوا به شیئا ولا تتخذوا بعضا الربا من دون الله فان تولوا فقلوا انهدوا بانا مسلمون. آل عمران - ۶۴

کرد و با آنها نکویی کرد.

گوید: وقتی عدی به ری باز رفت مردم بجلیله پیش وی آمدند و برای بکیر ابن ماهان امان خواستند که امانش داد. مردم ثقیف نیز برای سوید بن سرحان ثقفی امان خواستند که امانش داد. هر کس که با مطرف بوده بود عشیره اش برای او امان خواستند که امانشان داد و نکورفتاری کرد.

گوید: و چنان بود که کسانی از باران مطرف را در اردوگاه وی محاصره کرده بودند که بانگ زدند: «ای براء برای ما امان بگیر. ای براء برای ما وساطت کن.»

براء برای آنها وساطت کرد که عدی وساطت وی را پذیرفت. هم او بسیار کس اسیر گرفته بود که همه را آزاد کرد.

ابومخنف گوید: نصر بن صالح می گفت که نه حلوان پیش سوید بن عبدالرحمان رفته بود که حرمتش کرده بود و عزت داشته بود، پس از آن سوی کوفه رفته بود.

عبدالله بن علقمه گوید: حجاج بن جاریه خشمی به ری آمد که جزو دیوان آنجا بود، از عدی برای وی امان خواستند که گفت: «این مردی مشهور است که با یار خویش شهرت یافته و این نامه حجاج است که درباره وی به من نوشته.»

عبدالله بن زبیر گوید: من از جمله کسانی بود که با عدی درباره حجاج بن جاریه سخن کردند و او نامه حجاج بن یوسف را برون آورد که چنین بود:

«اما بعد، اگر خدا حجاج بن جاریه را کشته خدایش لعنت کند که همین را می خواهم و خوش دارم و اگر زنده است آنجا وی را بجوی و به بند کن و پیش من فرست، ان شاء الله والسلام»

گوید: عدی به ماگفت: «درباره وی به من نوشته اند و ناچار باید شنید و اطاعت کرد، اگر درباره او به من نوشته بودند به خاطر شما امانش می دادم و دست

از اومی داشتیم و به طلب وی بر نمی آمدم.»

گوید: حجاج بن جاریه همچنان ترسان بود تا عدی بن و تاد معزول شد و خالد بن عتاب پیامد که پیش او رفتم و درباره حجاج سخن کردم که امانش داد. ابو جعفر گوید: در این سال میان ازرقه، یاران قطری بن فجاه، خلاف افتاد، بعضی از آنها با قطری مخالفت کردند و از او جدا شدند و با عبد رب الکبیر بیعت کردند و بعضی دیگر بر بیعت قطری بماندند.

سخن از سبب وقوع اختلاف میان خوارج از ازرقه که موجب هلاکشان شد

یوسف بن یزید گوید: مهلب از آن پس که حجاج، عتاب بن ورقا را از اردوی وی ببرد نزدیک يك سال در شاپور بود و با قطری و یسارانش، خوارج ازرقه، نبرد کرد، آنگاه در نبرد بستان به آنها حمله برد و نبردی سخت کرد. گوید: کرمان در تصرف خوارج بود و فارس در تصرف مهلب بود و آنجا که بودند به سختی افتادند که از راه فارس چیزی به آنها نمی رسید و از ولایت خویش دور افتاده بودند. پس حرکت کردند و سوی کرمان رفتند. مهلب از بی آنها برفت و در جیرفت جای گرفت. جیرفت شهر معتبر کرمان بود. مهلب بیشتر از يك سال آنجا با خوارج نبرد کرد و از همه فارس بیرونشان راند. و چون همه فارس به تصرف مهلب آمد حجاج عاملان خویش را آنجا فرستاد و از مهلب بگرفت و چون این خبر به عهد الملک بن مروان رسید به حجاج نوشت:

«اما بعد، خراج کوهستان فارس را به دست مهلب و اگذار که سپاه

«را نیرویی باید و سپاهدار را کمکی باید. ولایت فسا و دارا بگرد و ولایت

«استخر را به وی و اگذار»

گوید: پس حجاج فارس را به مهلب و اگذار و مهلب عاملان خویش را

بر آنجا گماشت که مایهٔ پیروزی او بر ضد دشمن و سامان کار وی بود.

شاعر ازدی در مقام عتاب با مهلب شعری دارد به این مضمون:

«ما از قصرهای دارابگرد دفاع می‌کنیم

«و برای مغیره و رقاد خراج می‌گیریم»

رقادبن زیاد مردی از طایفهٔ عتیک بود که به نزد مهلب حرمت داشت.

گوید: حجاج، براء بن قبیصه را سوی مهلب فرستاد و بدو نوشت:

«اما بعد، به خدا چنانکه می‌دانم اگر می‌خواستی این خارجیان

«از دین گشته را در هم می‌کوفتی ولی اداةٔ بقای آنها را دوست داری

«که زمین اطراف خویش را بخوری، براء بن قبیصه را فرستادم تا ترا

«به حمله سوی آنها وادارد وقتی سوی تو آمد با همه مسلمانان به آنها

«حمله بر و با آنها به سختی نبرد کن و از تعلل و یاوه‌گویی و چیزهایی که به

«نظر من برای تونه رواست و نه مجاز در گذر، والسلام»

گوید: مهلب پسران خویش را هر کدام با گروهی سوار روانه کرد و مردم را

به ترتیب پرچمهایشان و صفهایشان و ناحیه‌هایشان روانه کرد.

گوید: براء بن قبیصه بیامد که او را بر تپه‌ای نزدیک آنها جای داد که آنها را ببیند.

دسته‌های سوار به سواران خوارج حمله آغاز کردند. پیادگان نیز به پیادگان حمله

بردند و از نماز صبح تا نیمروز نبردی بسیار سخت کردند آنگاه برفتند.

گوید: براء بن قبیصه پیش مهلب آمد و به او گفت: «به خدا هرگز نه

سوارانی مانند پسران تودیده‌ام و نه در میان عربان سوارانی همانند سواران تو،

و نه قومی صبور و دلیر چون اینان که با تو نبرد می‌کنند به خدا عنذر تو مقبول

است.»

گوید: مهلب نیز با کسان بازگشت و چون هنگام پسین رسید، مهلب با مردم

و پسران خویش و گروههای سواره سوی خوارج رفت و مانند بار اول با آنها نبرد

کردند.

ابوطلحه گوید: یکی از گروههای سوار آنها به مقابلهٔ یکی از گروه های سوار ما آمد و نبرد میانشان سخت شد و هیچیک ازدو گروه از جای نرفت و نبرد کردند تا شب میانشان حایل شد. یکی از آنها به دیگری گفت: «شما از کدام طایفه اید؟»

گفتند: «از بنی تمیم»

آنها گفتند: «ما نیز از بنی تمیم هستیم»

گوید: و شبانگاه برفتند و مهلب به براء گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «قومی را دیدم که مگر خدا ترا برضد آنها کمک کند»

گوید: مهلب با براء بن قبیصه نکویی کرد و جایزه و مرکب و جامه داد و بگفت تا هزار درم بدو دادند. آنگاه براء سوی حجاج رفت و مهلب را معذوردانست و آنچه را دیده بود با وی بگفت.

گوید: آنگاه مهلب به حجاج نوشت:

«اما بعد، نامه امیر، که خدایش قرین صلاح بدارد رسید که مرا

«در کار این خوارچ برون شده از دین، متهم داشته بود و دستور داده بود

«بدانها حمله برم و فرستادهٔ وی را شاهد کنم، چنین کردم، از فرستادهٔ

«خویش بپرسد که چه دیده، به خدا اگر من قدرت نسا بود کردن آنها

«یارانندشان را از اینجا که هستند داشتم و از این کار دست برداشته بودم با

«مسلمانان خیانت کرده بودم و با امیر مومنان وفانکرده بودم و نیکخواه

«امیر که خدایش قرین صلاح بدارد نبودم، خدا نکند رای من چنین باشد

«و در پیشگاه خدا چنین خطایی کرده باشم والسلام.»

گوید: پس از آن مهلب هیجده ماه آنجا بود و با خوارچ بجنگید که آنها را

هزیمتی نکرد و در هیچ نبردی چنان نشد که سپاه عراق را چنان آسیب زنند که او-

بمانند و از جنگ خوارج دست بدارند.

گوید: سپس چنان شد که یکی از خوارج به نام مقطر از مردم بنی ضبه که عامل قطری بریکی از نواحی کرمان بود با يك دسته از آنها به جایی می‌رفت و یکی از خوارج را که مردی دلیر بود و به وی دل بسته بودند بکشت.

گوید: خوارج پیش قطری دویدند و این را بدو خبر دادند و گفتند مردضبی را به دست ما بده تا او را به قصاص یارمان بکشیم.

قطری گفت: «رای من این نیست که با یکی که تأویلی کرده و در کار تأویل خطا کرده چنین کنم. رای من این نیست که او را که از مردم معتبر شماسست و میان شما سوابق دراز دارد بکشید»

گفتند: «باید بکشیم.»

گفت: «نه»

گوید: میانشان اختلاف افتاد و عبدرب‌الکبیر را سالار خویش کردند و قطری را خلع کردند. دسته‌ای از آنها نزدیک به يك چهارم یا پنجم با قطری بیعت کردند و نزدیک به يك ماه صبح و شب با هم تبرد کردند.

گوید: مهلب اینرا برای حجاج نوشت بدینگونه:

« اما بعد، خدا صولت خوارج را میان خودشان افکند،
 « بیشترشان قطری را خلع کرده‌اند و با عبدرب‌الکبیر بیعت کرده‌اند و
 «دسته‌ای از آنها با قطری مانده‌اند و صبح و شب با همدیگر نبرد
 « می‌کنند و امیدوارم که این کارشان سبب هلاکشان شود ان شاء الله
 «والسلام.»

گوید: حجاج بدو نوشت:

« اما بعد، نامه توبه من رسید که نوشته بودی میان خوارج اختلاف افتاده،
 وقتی این نامه به تو رسید، در همین حال اختلاف وجدایشان به آنها حمله بر، مبادا

اتفاق کنند و مقابله آنها برای تو سخت تر شود، والسلام»

گوید: مهلب برای حجاج نوشت:

«اما بعد. نامه امیر به من رسید و هرچه را در آن بود فهم کردم.
 «رای من این نیست که تا وقتی که همدیگر را می کشند، و شمار یکدیگر
 «را می کاهند با آنها نبرد کنم. اگر بر این حال ماندند همانست که
 «می خواهیم و مایه هلاکتشان است و اگر فراهم آمدند، چنین نشود تا
 «همدیگر را ضعیف کرده باشند سپس به آنها حمله برم که زبونترند و
 «شوکتشان کمتر است. ان شاء الله. والسلام»

گوید: پس حجاج او را وا گذاشت و مهلب خوارج را رها کرد که تا یکماه
 نبرد کردند و با آنها کاری نداشت.

گوید: پس از آن قطری با پیروان خویش سوی طبرستان رفت و همگی شان
 با عبدرب الکبیر بیعت کردند. در این وقت مهلب به آنها حمله برد که با وی سخت
 نبرد کردند و چنان شد که خدای آنها را بکشت و از آنها جز اندکی جان به در نبرد.
 اردوگاهشان با هرچه در آن بوده به تصرف آمد و از آنها اسیر گرفتند که مسلمانان را
 اسیر می گرفته بودند.

ابوجعفر گوید: هلاکت قطری و عبیده بن هلال و عبدرب الکبیر و ازارقه ای
 که با آنها بودند در همین سال رخ داد.

سخن از سبب
 هلاکت ازارقه

سبب قضیه چنان بود که وقتی کار ازارقه که خیرشان را همین پیش بگفتیم
 به سبب اختلافی که در کرمان میانشان رخ داد به پراکندگی کشید و بعضی شان با
 عبدرب الکبیر شدند و بعضی شان با قطری بودند و کار قطری سستی گرفت به

آهنگ طبرستان روان شد. خیر به حجاج رسید و چنانکه در روایت یونس بن یزید آمده سفیان بن ابرد را با سپاهی انبوه از مردم شام به تعقیب قطری فرستاد.
گوید: سفیان برفت تا بهری رسید و از بی‌خوار ج روان شد.

گوید: حجاج به اسحاق بن محمد بن اشعث، سالار سپاهی از مردم کوفه که در طبرستان بود نوشت که شنوا و مطیع سفیان باش و اسحاق نیز با سفیان به تعقیب قطری حرکت کرد و برفتند تا در یکی از دره‌های طبرستان بدورسیدند و باوی نبرد کردند که یارانش از اطراف وی پراکنده شدند. قطری در پایین دره از اسب بیفتاد و بفلطید تا به عمق دره رسید.

معاویه بن محسن کندی گوید: دیدمش که افتاد اما نشناختمش. پانزده زن عرب را دیدم که به زیبایی و منظر و وضع نکو چنان بودند که پروردگارت خواسته بود، پیرزنی نیز با آنها بود. من به آنها حمله کردم و آنها را پیش سفیان بن ابرد بردم و چون نزدیک وی رسیدیم، پیرزن با شمشیر خویش مرا به یکسوزد و با آن به گردنم زد که زره سر را بدرید و پوست گلویم را برید شمشیر را برگرفتم و به صورتش زدم که پوست سرش را درید و بیجان بیفتاد. زنان جوان را پیش سفیان بر مردم که از کار پیر زن بخندید و گفت: «چرا این زن را که خدایش زبون بدارد کشتی؟»
گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر ندیدی چگونه به من ضربت زد، به خدا نزدیک بود مرا بکشد.»

گفت: «به خدا دیدم و ترا از این کار که کردی ملامت نمی‌کنم خدایش لعنت کند.»

گوید: یکی از بومیان، آنجا که قطری غلطیده بود به نزد وی رفته بود که گفته بود: «آبم ده» که سخت تشنه بود.

بومی گفته بود: «چیزی به من بده تا آبت دهم»

گفته بود: «وای تو به خدا جز این سلاح که می‌بینی چیزی همراه ندارم که